

هیات داوران اعلام کرد؛

اسامی برگزیدگان جشنواره بیست و هشتم شعر رضوی کرمان

گروه فرهنگ‌وهنر: با داوری ۱۰۰۰ اثر ارسال شده به جشنواره بیست و هشتم شعر رضوی کرمان، برگزیدگان معرفی شدند.

هیات داوران جشنواره حجت‌الاسلام زکریا اخلاقی، حامد حسین‌خانی و ابوطالب مظفری بودند که با ارزیابی آثار نتیجه نهایی را اعلام

کردند. برپایه این خبر، آقایان و خانم‌ها «آرش پورعلیزاده، ایوب پرن‌آور، علیرضا دهرویه، معصومه سادات شاکری، عباس همتی و محسن

کاویانی» رتبه‌های برگزیده جشنواره بیست و هشتم شعر رضوی هستند. همچنین، آقایان و خانم‌ها «قاسم بای، الهه بیات مختاری، رزا

رودینی، زهرا رسولی، رضا رحیمی عنبران و طاهره سادات ملکی» رتبه‌های شایسته تقدیر جشنواره امسال هستند.

آرش پورعلیزاده
متولد ۱۳۵۹ / رشت

طلا می‌تواند کلمات کسی باشد در کجاوه یا گلدسته‌های تو طلا می‌تواند گنبد تو باشد یا گوشواره‌ای کوچک در گوش پوران که پدر با پول پنج ماه کارگری گرفته باشد پوران فکر می‌کند اگر بنویسم رثوف صاحب‌کارها مهربان می‌شوند و حقوق پدر را می‌دهند رثوف می‌خوانمت اگر چه آغوشات پولاد آبدیده است که گره‌های ناگشوده را

بدان می‌بندند و در ضریح تو هزار اندوه محرمانه جهان پنهان است * خراسان دریا ندارد با این همه صحن جامع صفوف منظم موج است آن‌گونه که انبوه زائر از بست‌های کف‌آلود گوش‌ماهی به خانه می‌برد و در ایوان ساعت نیش عقربه‌ها باز است که خرامان بین دو هشت در گذرند چون عزیمت زائری زیبارو از صحن نو به صحن عتیق و من با چشم‌های کم‌سو در بی‌شمار آینه ایوان‌ها

تو را به تماشا نشسته‌ام چرا که روضه منوره چراغ خداوند است که روی زمین روشن مانده تا ملائک مغموم آسمان راه گم نکنند * بست بالاسر هنوز از هیاهوی فاتحان هول کرده است و رواق‌ها ارواح آهوانی ترس خورده هستند که سال‌هاست ایستاده می‌دوند اسماء الهی در ایوان مقصوره درد می‌کنند شیخ صدوق پای درخت ایستاده و خون دارد در این انار مسموم

فوران می‌کند به آواز بلند شیخ مفید اما از انگورها روایت می‌کند و درخت خسته از خوشه‌های خود شرمگین است که گفته‌اند مرگ گاهی با خوشه انگور به دهان می‌آید و گاهی در حنجره انارها آواز می‌خواند اندوه تو چون پنبه‌زارها در انتظار اشارتی‌ست به گریستن * غریب می‌خوانمت اگر چه نام کوچک تو را به هر زبان که بخوانند

عشق است رثوف می‌خوانمت می‌خواهم این شعر را به بچه‌های پنجم دبستان املا بگویم و دست خط تا شده صابر را در ضریح بیندازم تا صاحب‌کارها مهربان شوند و حقوق پدر را بدهند تا هیچ دستمالی خنده را از دهان پوران پاک نکند و زور دیکلوفناک به آرتروز زانوی انسی برسد و نسا قرص‌های کوچک سرت‌رالین را در باغچه بریزد تا درخت سیب، افسردگی نگیرد و کودکان در عکس کارنامه لبخند بزنند

ایوب پرن‌آور
۱۳۵۱ / جهرم

تماشا کن... تمام صحن غرق نور توحید است خدا بر سنگ، بر آینه، کاشی، نور پاشیده است دقیقاً راه شیری مرکزین اینجاست دقت کن روی گلدسته‌ها ماه است مریخ است ناهید است

به ایوان طلا با چهره‌ای پرنور می‌آید زیارتنامه‌خوان صبح این درگاه، خورشید است تلالو می‌چکد از چلچراغ زیر ایوانش دقیقاً حالت شمس‌الشموسی گرم تجدید است سری قرآن به سر دارد لبی قرآن به لب دارد دلی قرآن به دل دارد حرم لبریز تجوید

است اگر از آیه‌ها، آینه‌ها یوسف نمی‌جوشد چرا هر گوشه تحسین است تعریف است تمجید است؟ رها کن چشم‌ها را در ضریح و آسمانی شو ببین در بی‌نهایت، بی‌نهایت وسعت دید است اگر نخلی اگر سروی، صنوبر یا سپیداری

ادب یعنی همین که شانه‌ات لرزان‌تر از بید است کسی که سالیان پیش از اینجا رفته، نومیدی‌ست کسی که قرن‌ها اینجاست امید است امید است بهشتی را که در این گوشه از ایران‌زمین برپاست ندیده هیچ چشم و هیچ گوشه نیز

نشینده‌ست اگر حالت عوض شد در حرم ای دل مبارکباد بخوان بسیار «حول حالنا» را... دم به دم عید است ابوالخیران عالم کفشار زائرش هستند رضا اینجاست اینجا مرکز اسرار توحید است

علیرضا دهرویه
مازندران؛ قائم‌شهر

مترسک نظرش بود بعد از این باید جای ترساندن احترام کند به کلافی که می‌رسد از راه سر تکان داده و سلام کند نظرش را به باد وقتی گفت، ساقه‌های برنج خندیدند

باد هوهو زد: او چرا باید شب به شب فکرها را خام کند؟! ...و مترسک اجازه داد کلاغ برود سمت دانه با این شرط که «خبر» را به دورها ببرد نه که این لطف دانه‌ها را که چید، گفت کلاغ: خبرت چیست؟ ها؟ کجا ببرم؟

زودتر، پیش از آن که صاحب باغ دانه را همنشین دام کند! گفت پیش کسی که محضر او دست‌های دعا بلندتر است که به هر کس عنایتی دارد حجتش را بر او تمام کند بگو: «آنجا مترسکی غمگین شوق «آدم شدن» به سر دارد آرزو می‌کند که بعد از این پیش پای شما

قیام کند تو نگاهی به این مترسک کن اگر آدم نشد به او شک کن یک مترسک که آرزو دارد به تو از روبرو سلام کند! کفتران تو «هفت» از دورند با من اما به «هشت» مجبورند هشت یعنی تویی که دل حق داشت نقل قول تو را امام کند:

این که با اشک گفته‌ای جانا! «رحم‌الله عبدا احیاناً...» آدم آدم اگر شود خوب است عمر را صرف این کلام کند... قصه‌گو قول داده است به من آخر قصه خانه‌دار شوی! ای کلاغ عزیز! حق یارت! سعی کن حضرتش نگام کند! ***

معصومه سادات شاکری
نیشابور

به رنگ طوقی‌ها آمدی نه از روم نه از زنگبار نه از سرزمین‌هایی دور آمدی از جایی که فکر هیچ پرستویی به آن نمی‌رسد. هر صبح به ایران بانویی فکر می‌کنم

که با آوای مؤذن بیدار می‌شود گیسوان بلندش را سمت رواق آفتابی‌ات می‌بافد...! خوب می‌دانی چه زمستان‌هایی را پشت سر گذاشته وقتی پای چشم‌هایت در میان باشد از پشت هیچ بهمنی سقوط نمی‌کند. دامن چین‌دارش می‌تواند آسمان را به زمین بیاورد. هنوز چهره گندم‌گونت بلوط‌های بسیاری را عاشق می‌کند. شهادت می‌دهم به نور به چروک‌های چهره مادرم

همین که نامت را می‌برد چقدر زیباتر می‌شود! شبیه طوقی‌ها گردنبن‌شان را که باز می‌کنند انگار شکوفه‌های بابونه از آستین بهار بریزد شبیه دختران ایل که معصومیت‌شان را در یال افشانی اسب‌های وحشی به انتظار نشسته‌اند شبیه زن بلوچ که تنه‌هایش را در گلدوزی پارچه‌های رنگارنگ، پنهان می‌کند. دارد روز به روز هوا سردتر می‌شود

یک نفر باید باشد ما را از «زمستان» اخوان بیرون بیاورد اتفاق شگفتی را رقم بزند مثل قلمدان‌های مریض سال‌هاست حدیث سلسله را روایت می‌کنند. انگار روزگار «جای خالی سلوچ» است آه ما، هم‌ردیف آه عمیق دولت‌آبادی ست که از گلوئی مرگان بیرون می‌آید. فقط دست‌های تو کفاف این همه رنج را می‌دهند می‌توانند خواب خاخام‌ها را به هم بزنند تا در دنیای معاصر

هر انسانی، سرزمین خودش را داشته باشد. دست‌هایی که روی سرانگشتانش پونه می‌روید. بگذار همه بدانند روشنایی‌ات را، با چشم‌های بسته هم می‌توان دید. بگذار همه بشنوند دست‌هایی که زیبایی محض است دل آهوی کوهی را هم می‌برد می‌خواهد از صفحه نقاشی دخترک بیرون بیاید یکریز تمام رواق‌ها را بدود.

عباس همتی
قزوین

تو آن امام غریبی، تو آن امام رثوف در این کرانه به خورشید بی‌بدل معروف غزال خسته دو بیت اشک پیش پایت ریخت

همین که شد به نگاهش نگاه تو معطوف به یک اشاره ابرو «نَهَيْتَ عَن مُنْكَرٍ» به مهربانی لبخند امرت بِالْمَعْرُوفِ» تو نور در دل من ریختی، نفهمیدم نبود سنخیتی بین ظرف با مظروف

چقدر آینه «بیتوته» کرده در حرمت چقدر دل که در این بارگاه کرده وقوف» برادرانه در آغوش خویش می‌کشیم درون سینه غمی نیست در جوار رثوف

من از نگاه تو خواندم فَمَنْ يَمْتِزْنِي» تو را همان دم آخر فی‌الاحْتِضَارِ اَشُوفِ» برای وصف تو تنها سکوت باید کرد چه الکن است در این آستان زبان حروف دو خط روایت ابن شیبب را خواندم

که پابه پای دلم سوخت برگ برگ لهوف کبوترانه دلم پر کشید تا گودال که دعیل آمد و سر داد روضه مکشوف چه کشته‌ای، چه غریبی مَخْضَبٍ بِدِماءِ» چه مقتلی، چه شهیدی «مَقْطَعٌ بِسُیُوفِ»